

خروس شجاع

خروس شجاع یک افسانه است، شبیه افسانه ی نخودی. این افسانه را از سایت آی کتاب برایتان انتخاب کرده ام. امیدوارم از خواندن آن لذت ببرید...



خروس شجاع یک افسانه است، شبیه افسانه ی نخودی.

بابا #171« پچو« سوار بر الاغش #171« مارکو« از بازار برمی گشت. همان طور که روی الاغ نشسته بود تکان می خورد و آواز می خواند. وقتی به پل چوبی قدیمی که به روی رودخانه دهکده کشیده اند رسید با نوک پا ضربه ای به #171« مارکو« زد تا زودتر از پل بگذرد و فریاد زد:
- آهای #171« مارکو« تندتر!

الاغ تندتر قدم برداشت اما نعل پای چپش به جایی گیر کرد و کنده شد و درست مثل هلال نقره ای ماه همان جا ماند. درست در همین موقع کالسکه ای که به دو اسب سیاه بسته شده بود و از طرف قصر تابستانی امیر می آمد به پل رسید. ستاره های سرخ رنگی روی پیشانی اسب ها نقش بسته بود و دم آن ها هم به زمین می رسید.
بابا #171« پچو« پیر گفت:
- آه! کالسکه امیر است.

و الاغش را به یک طرف کشید تا راه را باز بگذارد.
اسب ها به سرعت باد از کنار او گذشتند. از نعل های آن ها جرقه می پرید. مرد پیر سر برگرداند تا اسب سوارهایی را که به دنبال کالسکه می رفتند تماشا کند.

ناگهان کالسکه طلائی در وسط پل ایستاد و در کالسکه باز شد و امیر از آن بیرون آورد و به نزدیکترین سوار دستوری داد. این سوار هم بی درنگ از اسب به زمین جست و خم شد و چیزی را برداشت و به امیر داد. اندکی بعد کالسکه و سوارها در خم جاده از نظر پنهان شدند.

بابا #171« پچو« که متعجب شده بود همان طور که خرس را به جلو می راند از خودش پرسید:

- امیر چه چیزی ممکن است روی پل پیدا کرده باشد؟

خر بابا #171« پچو« می لنگید و جلو می رفت. بابا #171« پچو« پیاده شد و پاهای خر را معاینه کرد و دید که یکی از نعل ها نیست. غمگین شد و سری تکان داد و حیوان را به طرف خانه برد. وقتی به حیاط کوچک خانه اش رسید دستمالش را که توی آن چند سکه گذاشته بود باز کرد و سکه ها را شمرد اما پی برد که پولش برای خرید یک نعل تازه کافی نیست. آن وقت آهی کشید و با خودش گفت:

- حالا که #171« مارکو« می لنگد من چه بکنم؟

بابا #171« پچو« در خانه اش خروسی داشت که پاهایش زرد بود و دمش هم اصلاً پر نداشت. خروس وفادار جلو آمد و پرسید:

- بابا #171« پچو« چرا آه می کشی؟ شجاع باش! من خودم دیده ام چه کسی نعل #171« مارکو« ما را برده است. خدا مرا خفه کند اگر نتوانم نعل را به تو برگردانم.

بعد هم با ظاهری از خود راضی و پر غرور به جانب قصر امیر رفت.

راه رفت و راه رفت تا رسید به رودخانه ای که نه پل داشت و نه گذار. کنار رود ایستاد و خیلی فکر کرد که چطور از رودخانه بگذرد. بالاخره با خودش گفت:

- عجب احمقی هستم من. این که فکری لازم ندارد.

بعد خم شد، گردن کشید و منقار باز کرد و آب رودخانه را خورد. خورد و خورد تا این که رودخانه خشک و خالی شد و بعد به طرف دیگر رودخانه رفت.

خروس راهش را گرفت و رفت. ناگهان شیری در مقابل خروس ظاهر شد و غرید:

- آهای! تو که روی دو پا راه می روی، چه کسی به تو اجازه داده که به جنگل من قدم بگذاری؟ از هر جا آمده ای برگرد و گرنه ترا می خورم.

خروس جوابداد:

- تو فقط می توانی دم مرا بخوری. به زبان خوش می گویم که از سر راهم کنار برو!

شیر دهان باز کرد. خروس سخت عصبانی شد و گفت:

- ها! تو! تو جرأت داری تکان بخور!

و گردن کشید و نوکی به شیر زد و او را درسته بلعید.

مقداری از شب گذشته بود که خروس بی دم به قصر امیر رسید. وقتی به آن جا رسید به داخل باغ پرید، روی شاخه ای که درست روبروی پنجره اتاق خواب امیر بود نشست. روی میز شیشه ای کنار تخت امیر، نعل خر بابا #171&چو» برق می زد.

خروس کوچولو بال هایش را به هم زد و شروع به خواندن کرد:

- قوقولی قوقو!

امیر از جا پرید، چشمهایش را مالید و غرغر کنان و متعجب پرسید:

- چه کسی جرأت می کند خواب مرا به هم بزند؟

خروس جواب داد: - من.

امیر پرسید: - چه می خواستی؟

خروس جواب داد: - نعل را.

امیر گفت: - غیرممکن است، نعل را به دست نخواهی آورد. این نعل بخت و اقبال من است.

بعد هم نعل را از روی میز برداشت و لای کمرش مخفی کرد.

خروس باز شروع به خواندن کرد اما این بار شدت و قوت بیشتری می خواند.

امیر پرسید: - تا کی می خواهی این طور بخوانی؟

خروس جواب داد: - اگر نعل را ندهی سر تا سر شب می خوانم و نمی گذارم که بخوابی.

امیر غرغر کنان با لحنی تهدید آمیز گفت:

- خوب! که این طور!

و بعد سه بار دست هایش را به هم زد.

نه نفر از خدمتکاران امیر از اتاق های خود بیرون آمدند و جلوی امیر به خاک افتادند و گفتند:

- ارباب، در خدمت حاضریم.

امیر فرمان داد: - اول بزرگترین تنور را، همان تنوری را که برای همه سربازان در آن نان می پزند، روشن کنید. بعد این خروس را بگیرید و زنده زنده به داخل تنور بیندازید!

خدمتکارها دستور امیر را اجرا کردند. تنور بزرگ را روشن کردند و وقتی تا نیمه های تنور را آتش پر کرد خروس بابا چو را به داخل تنور انداختند. اما خروس از این واقعه اصلاً نترسید و همین که پایش به آتش خورد شروع به خواندن کرد و گفت:

آب قشنگ، آب قشنگ
تندتر بریز، رفیق من
خاموش بکن این آتیشو
خیلی ممنون، رفیق من.

هنوز این حرف را نزنده بود که آب رودخانه از گلپوش بیرون ریخت و همه تنور را گرفت و آتش را خاموش کرد.

فردا صبح، خروس کوچولو صحیح و سالم از تنور بیرون آمد و تمام روز را در باغ، زیر پنجره اتاق امیر عصبانی گردش کرد وقتی شب شد، همین که امیر به خواب رفت، قشنگ تر از دفعات قبل شروع به خواندن کرد.

امیر از تخت بیرون پرید و عصبانی فریاد زد:

- باز هم توئی! این بار به تو یاد می دهم که چطور آواز بخوانی!

بعد به خدمتکارهایش دستور داد که خروس را به قفسی که پر از برگ های گرسنه و روباه های بدجنس بود ببرند.

همین که خروس کوچولو به قفس جانوران وارد شد به جای این که از ترس بمیرد فریاد زنان گفت:

شیر عزیز، رفیق خوب
نشون بده قدرتتو.

بلافاصله شیر آمد بیرون و خیلی زود و تند همه برگ ها و روباه ها را خفه کرد.

شب سوم که رسید خروس کوچولو شجاع زیر پنجره باز قصر شروع به آواز خواندن کرد. امیر دیگر تسلیم شد. چون هیچ کسی نمی توانست از عهده ی این خروس کوچولو بر بیاید. امیر نعل را از لای کمر بندش بیرون آورد و به گردن خروس انداخت و گفت:

- بیا! اینهم نعلی که می خواستی. بگیر و برو! دیگر نباید ترا ببینم! خروس به دهکده برگشت و باعث شادی فراوان بابا #171&چو» شد. شیر هم در قفس امیر باقی ماند.

افسانه های اروپایی